

بوسه‌ها

# سازمان طراحی

مسافر

نشر  
BORJ

هوپا  
Hoopa

سازمان طراحی

مسافر ۱

آرمینا سالمی

سرشناسه: سالمی، آرمینا، ۱۳۷۱-  
عنوان و نام پدیدآور: مسافر/ آرمینا سالمی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۵۱۲ ص.  
فروست: سازمان طراحی؛ ۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۳۲-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان دیگر: سازمان طراحی ۱: مسافر.  
عنوان دیگر: سازمان طراحی ۱: مسافر.  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR۳۴۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۰۴۱۵۶

# سازمان طراحی

## ۱ مسافر

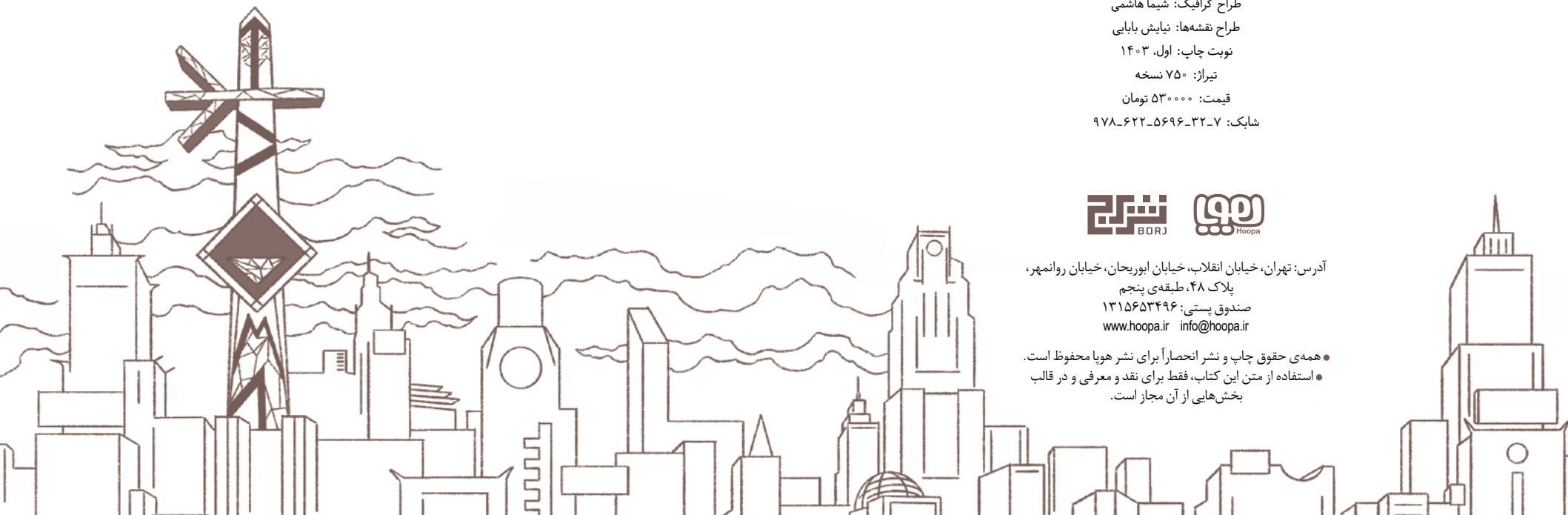
نویسنده: آرمینا سالمی  
ویراستار: شایسته ابراهیمی  
تصویرگر جلد: احسان میرزایی  
طراح گرافیک: شیما هاشمی  
طراح نقشه‌ها: نیایش بابایی  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۵۳۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۳۲-۷

نویا  
Hoopa

نشر  
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر،  
پلاک ۴۸، طبقه پنجم  
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



به برادر غریبم؛  
باشد که کلماتم تو را زنده نگه دارند.

## ◀▶ شخصیت‌های داستان ▶◀

پیانیست (غربی - مذکر - مهندس نزدیک‌برد - برادر ویولنیست - پسرخوانده‌ی تک‌تیر)

وکالیست/ایوان - وانیا (شمالی - مذکر - مهندس دوربرد)  
کلاغ/جسیکا - جس (غربی - مؤنث - راننده)

◀ پنج‌گانه‌ی ایکس افعی (معروف به: باغ‌وحش)

افعی (شرقی - مذکر - معمار)

چیتا (شرقی - مؤنث - پشتیبان)

جغد (شرقی - مؤنث - مهندس دوربرد)

◀ دانش‌آموزان مدرسه‌ی تخصصی بهینه‌سازی سیستم

کرگدن (شرقی - مذکر - دکوراتور)

میکومو (شرقی - مذکر - دانش‌آموز سال اول - دوست کاتیا)

سه‌ی صبح (غربی - مذکر - مهندس نزدیک‌برد)

اگنوبیه (جنوبی - مؤنث - معمار)

◀ شخصیت‌های دیگر

کاتیا (دورگه‌ی شمالی جنوبی - مؤنث - وقایع‌نگار - دانش‌آموز سال اول - دوست میکومو)

شطرنج‌باز/واسیلی، واسیا، واسکا (شمالی - مذکر - برادر طراح - یکی از چهار بنیان‌گذار مدرسه‌ی تخصصی)

پیرزن (شمالی - مؤنث - مسئول هتل‌های امن بلوک شمال)

ویکتور - ویتیا (شمالی - مذکر - مسئول پذیرش مهمان‌سرای پیرزن و شاگرد سابق شطرنج‌باز)

آقای مسئول (غربی - مذکر - مسئول هتل‌های امن بلوک غرب)

مینا (دورگه‌ی شمالی غربی - مؤنث - فارغ‌التحصیل سیستم - دوست قدیمی بیسیست)

رقصنده (شمالی - مؤنث - خواهر ویولنیست و پیانیست - دختر تک‌تیر - دکوراتور سابق جوخه‌ی اعدام)

مربی‌های مدرسه‌ی تخصصی بهینه‌سازی سیستم/اعضای کنونی سازمان طراحی

طراح/والریا - لرا (شمالی - مؤنث - معمار - رهبر و بنیان‌گذار سازمان طراحی)

سرپرست/دمیتری - میتیا (شمالی - مذکر - پشتیبان - مدیر مدرسه‌ی تخصصی - یکی از بنیان‌گذاران سازمان طراحی)

پیچک (شرقی - مؤنث - دکوراتور - مربی اصول و معارف سال اول - دست راست سرپرست)

آس (غربی - مؤنث - مهندس دوربرد - مربی مقدمات مثلث‌بندی سال دوم)

تک‌تیر/آلکسی - آلیوشا (شمالی - مذکر - مهندس دوربرد - یکی از بنیان‌گذاران سازمان طراحی - دستیار طراح - پدر پیانیست و ویولنیست)

سایه و سرنوشت (شرقی - مؤنث - دوقلوهای محافظ طراح)

تمام‌کننده (غربی - مذکر - دکوراتور - مربی رزم تن‌به‌تن سال دوم)

اعضای پنج‌گانه‌ها

◀ جوخه‌ی اعدام

آرشیتکت (شرقی - مذکر - معمار)

طلایی/فرن (غربی - مذکر - پشتیبان)

کوچولو (نامعلوم - مذکر - دکوراتور)

قمارباز/ایلیا - ایلیوشا (شمالی - مذکر - مهندس نزدیک‌برد)

تک‌چشم (شرقی - مؤنث - مهندس دوربرد)

مشکی/کورو (شرقی - مذکر - راننده)

◀ پنج‌گانه‌ی ایکس درامر (معروف به: پنج‌گانه‌ی معمارها - جوخه‌ی سیاه)

درامر/جک (غربی - مذکر - معمار)

ویولنیست (غربی - مؤنث - پشتیبان - خواهر پیانیست - دخترخوانده‌ی تک‌تیر)

بیسیست/آدرین (غربی - مذکر - دکوراتور)

## فصل غیر اول

### گزارش‌های بی‌ارتباط

شش نفر بودند؛ یکی زال با چشم‌های صورتی، یکی سرخ‌مویی قدبلند، یکی زیبایی زرین‌مو با عینکی بر چشم، یکی غول‌پیکری با صورتی نیمه‌سوخته، یکی ریزنقش مویری با دندان‌های تیز، یکی تنها دختر جمع با چشم‌بندی بر چشم راست. نشسته در کافه‌تریای مدرسه، دور عقب‌ترین میز. کسی بهشان نزدیک نمی‌شد، کسی نگاهشان هم نمی‌کرد.

کسی جرئتش را نداشت.

«خبر نگاره؟» تصویری هولوگرافیک میانشان بر فراز میز معلق بود که نورش چهره‌ی ریزنقش موبور را کدرتر و مریض‌تر نشان می‌داد. پسر بچه‌ای بود نهایتاً ده‌دوازده‌ساله، با چشمان آبی بی‌حوصله. «چقدر می‌دونه؟»

زال، پسری نوزده‌بیست‌ساله، لبش را به دندان گزید. «طراح گفت زیاد.» روی میز ضرب گرفت. «وابستگی‌ای هم نداره که بخوایم تهدیدش کنیم. مستقیم تحت حمایت مجلس منتخبینه.»

«ایول.» سرخ‌مو که شاید یکی دو سالی از بغل دستی سپیدموییش بزرگ‌تر بود و یک کف دست بلندتر، نیشخندی زد. «از اون کاراست که همه باید بدونن کار ما بوده، ولی کسی نمی‌تونه بگه کار ما بوده.»

پسر موطلائی زیبارو که حدوداً شانزده‌هفده‌ساله می‌نمود، از پشت عینک ظریف به صفحه‌ای هولوگرافیک زیر دستش می‌نگریست. با نوک انگشت چند گزینه را روی صفحه خط زد. «پس نفوذ منتفیه، زهر منتفیه.»

سرخ‌مو خندید. «چه تفاهمی با طراح داری خوشگله، تقریباً انگار نیمه‌ی گمشده‌ی هم باشین.»

خوشگله به او پرخاش کرد. «خفه شو.»

پیش از آن که موقرمز جوابی بدهد، زال با نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش برخواست. «پس من می‌رم به طراح بگم مشکل تا...»

نگاه پرسشگرش را به جوان زیبارو دوخت و او پس از مکثی کوتاه گفت: «یک هفته.»

زال ادامه داد: «مشکل تا یک هفته دیگه حل می‌شه.» با سر بقیه را فراخواند. «شماهم بلند شید دیگه، کلاس‌ها یه ربع دیگه شروع می‌شه. دیر نرسید.»

نگاهش به‌طور خاص روی سرخ‌مو ماند؛ او در پاسخ لاقیدانه شانهای بالا انداخت. دختر که تا آن لحظه بی‌حواس با اسنایپری درخشان روی پایش سرگرم بود، با برخواستن غول‌پیکر صورت‌سوخته به خود آمد. متعجب اطرافش را نگاه کرد.

«چی شده؟» نگاهش بر زال نشست، یگانه چشم سیاهش امیدوارانه برقی زد. «می‌ریم بترکونیمش؟!»

زال و سرخ‌مو خندیدند، بقیه آهی کشیدند. سرخ‌مو یقه‌ی دختر را از پشت گرفت و وادارش کرد بایستد. «راستش، دلت نشکنه‌ها، ولی بیشتر خوشگله قراره بترکونه‌تاما.» دختر ذوق‌زده دستانش را به هم کوبید. «اینم قبوله!» اسنایپر را روی دوشش گذاشت و دنبال بقیه راه افتاد. «آخه دیگه جوخه‌ی اعدام بودن به چه درد می‌خورد اگه نمی‌شد آدم‌ها رو بترکونیم!»



### از مجموعه‌ی هولوگرام‌های پراکنده‌ی ارسالی عنوان: گزارش‌های بی‌ارتباط (؟)

هیچ‌وقت نفهمیدم ربطی داره یا نه. هیچ مدرکی پیدا نکردم و خوش‌حالم که پیدا نکردم. این فکر که مرگ ظاهراً تصادفی خبرنگار تحت حمایت مجلس منتخبین ربطی به سازمان طراحی داشته باشه، منو می‌ترسونه. نه این‌که بترسم منم بکشن. روزی که اومدم دنبال این گزارش آماده بودم که حداقل نیم‌دوجین آدم بخوان بکشنم. موضوع اینه که اگه جوخه‌ی اعدام تونسته باشه اون خبرنگار رو پیدا کنه، تونسته باشه بکشش و آب از آب تکون نخوره،

دختر یک‌چشم که به نظر نمی‌رسید بیشتر از پانزده سال داشته باشد، هیجان‌زده وسط حرف او پرید: «بز نیم بترکونیمش!» روی میز دولا شد، به پسر زال نگریست. «بز نیم بترکونیمش، آر شیتکت؟!»

غول‌پیکر صورت‌سوخته آشکارا از همه بزرگ‌تر بود، بیست‌وسه یا بیشتر. او شانهای دختر را گرفت و عقبش کشید. «کودن.» صدایش به غرّش کوه‌ها می‌ماند. «نم‌تونیم.» زال سری به نشانه‌ی تأیید پایین آورد. «تو یکی از این پناهگاه‌های ضدّ حمله‌ی هواییه. طراح گفت عملاً نفوذناپذیره.» به فکر فرورفت. «باید از هرچی همین الآن تو پناهگاه هست، استفاده کنیم.»

عینکی زرین‌مو پیشنهاد داد: «با غذاش بمب بفرستیم؟» خودش پیشنهاد را رد کرد. «نه، نمی‌شه زمان انفجار رو درست تنظیم کرد.»

پسرک ده‌دوازده‌ساله، کم‌سن‌وسال‌ترینشان که چشمان آبی ماتی داشت، پرسید: «نمی‌شه با کنترل از راه دور...؟»

عینکی نچی کرد. «امواج معمولی تا اون‌جا نمی‌رن. کنترل‌کننده‌هایی که قدرت نفوذ داشته باشن، اولاً خیلی ناپایدارن، دوماً خیلی راحت می‌شه ردشون رو گرفت.» زال و سرخ‌مو هم‌زمان سرشان را بالا آوردند. سرخ‌مو پیش از زال به سخن آمد: «اون‌وقت رقیمون چطور با نماینده‌های حامی‌ش دل می‌ده قلوه می‌گیره؟»

موظلایی زیبارو اخمی پرسشگرانه کرد و زال واضح‌تر گفت: «ضبط‌کننده‌ی هولوگرامی، رابط، وسایلی که با امواج کار می‌کنن.» ضرب روی میزش سرعت گرفت، داشت به نتیجه نزدیک می‌شد. «نمی‌تونه از وسایل جدید استفاده کنه، احتمالاً از مدل‌های قدیمی استفاده می‌کنه.»

چشم‌های آبی زرین‌مو پشت شیشه‌های عینک درخشیدند. «مدل‌های قدیمی با به‌روز شدن شبکه‌ی داخلی بلوک شمال از دور خارج شدن، چون تقویت‌کننده‌ی امواجشون برای دریافت موج‌های ضعیف‌تر بود و وقتی موج قوی روشون متمرکز می‌شد، منفجر می‌شدن.»

موبور لبخند ناخوشایندی زد که دندان‌های تیزش را به نمایش می‌گذاشت. «می‌خواید شبکه‌ش رو پیدا کنید و روش موج ارتباطی قوی بندازید؟» به عینکی نگریست. «می‌تونم؟»

او عینکش را متکبرانانه بالا هل داد. «معلومه.» چینی به بینی انداخت. «از خبر نگارها خوشم نمی‌آد.»

این که من این جام، این که این هولوگرامها دست تو رسیده، فقط به معنی می تونه داشته باشه.  
طراح این طور می خواد.

### گزارش اول - پیوند آنلاین

بی احتیاطی در استفاده از رابط های هولوگرافیک باز هم قربانی گرفت. به گزارش شمالی امروز، روز گذشته انفجار رابط هولوگرافیک از رده خارجی منجر به مرگ سه تن از جمله خبرنگار رسمی این روزنامه و زخمی شدن پنج نفر شد.



### گزارش دوم - پیوند آنلاین

منبعی موثق به خبرنگار شمال امروز گفت دلیل رد طرح انصراف ناگهانی نمایندگان حامی اصلی طرح استیضاح بوده. این گروه تا این لحظه دلیلی برای انصراف ارائه نداده اند.



مجلس منتخبین طرح استیضاح رئیس فدراسیون شمال را رد کرد.

## بخش اول خرام خیال

ما این جا در دشتی تاریکیم  
مملو از علامت های سردرگم کننده ی نزاع و گریز  
ساحل دور - متیو آرنولد



## فصل بسیار اول

### پیش‌گفتار

طراح آن روز انگشتر را به گردنش آویخته بود.

وقتی در انتظار مهمان یا ملاقاتی کاری بود، آویز را به شکل انگشتر، مکعبی نشسته بر حلقه، درمی‌آورد. اگر از بالا به مکعب نگاه می‌کردی، به نظر می‌رسید سیم‌های نازک متصل‌کننده‌ی رئوسش دو خط متقاطع پیوسته‌اند. ولی مکعبِ نماد سازمان طراحی مکعبی ویژه بود. خطوط متقاطع پیوسته نبودند. در میانه‌ی مکعب به هم گره می‌خوردند و در ادامه هرکدام به کنجی می‌رفتند. بیننده‌ای آشنا با نماد رشته‌های تخصصی در سازمان طراحی، از هر سوی مکعب خطوط ساده‌ی نماد رشته‌ها را تشخیص می‌داد. روزهایی که طراح نمی‌خواست انگشتر را به نمایش بگذارد، آن را از انگشت بیرون می‌آورد. حلقه‌های تودرتو را می‌چرخاند و مکعب میان دوایر متقاطع قرار می‌گرفت. زنجیر از حلقه‌ها رد می‌شد و طراح آن را به گردن می‌آویخت؛ مانند آن روز که پشت میزی واکس خورده از جنس چوب طبیعی نشسته بود و به آخرین اخبار از تحولات مرزهای غربی بلوک غرب گوش می‌کرد.

اخبارگوی هولوگرافیک میان زمین و هوا معلق مانده بود و از رایزنی‌های علیامادر، رهبر اتحاد غرب، با بخش دار غربی می‌گفت و این که رئیس فدراسیون بلوک شمال از تنش فزاینده ابراز نگرانی کرده. آن موقع بود که صدای زنگ خفیفی در دفتر طراح پیچید. در گوشه‌ی راست قاب اخبار، علامت نامه‌ای ظاهر شد. طراح یک لنگه‌ی ابروی بور و باریکش را متعجب بالا داد، ژستی موقر ولی گویا. مشتری‌ها معمولاً به شخص او پیام نمی‌دادند. نمی‌توانستند. چه کسی بود که به خط مستقیم او دسترسی داشت؟

آن موقع بود که از گوشه‌ی چشم آن را دید. «بسته‌های پروتئین... عه؟ این چی بود؟!» تا به خود بیاید و به ملوت دستور توقف دهد، تبلیغ هولوگرافیک کنار الکتروبان از نظر ناپدید شده بود. برگشت و به عقب نگاه کرد، ولی چشمان تیزبینش نتوانستند خواسته‌اش را برآورده کنند. متفکرانه نگاهش را بار دیگر متوجه فهرست کرد. سه هفته‌ای بیشتر به سفرش نمانده بود؛ سفر به قاره‌ی کهن به منظور تهیه‌ی گزارشی از وضعیت سرزمین باستانی مرده. حواسش باید به مسائل مهم‌تر می‌بود.

بالین حال، ذهنش تا مدت‌ها به آن چه تصور می‌کرد دیده، مشغول ماند. بار دوم که آن را دید، سه سال بعد بود. تازه برگشته و گزارشش را تحویل دفتر وقایع‌نگاری جهان دیروز داده بود. رئیسش می‌خواست او مدتی استراحت کند و کاتیا آرام و قرار نداشت که سراغ جدایی‌طلب‌های غربی برود. رئیس همان‌طور که به تصاویر هولوگرافیک معلق میان دفترش، دستاورد کاتیا از قاره‌ی کهن، می‌نگریست، نیم‌نگاهی به او انداخت که بی‌صبرانه لپ‌هایش را باد کرده بود.

«می‌دونی کاتیا، من ازت خوشم می‌آد.» به تصاویر زیرآبی از بخش‌های مغروق قاره‌ی کهن نگاه کرد و با تکان دست به پوشه‌ای در سیستمش انتقالشان داد. «تقصیر خودت نیست که تمام امتیازهای طبیعی رو داری. شمالی‌ای، زنی. می‌بینم حقوق مردها رو به رسمیت می‌شناسی، می‌بینم دغدغه‌ی بقیه‌ی بلوک‌های درگیر جنگ رو داری...» کاتیا تکانی خورد چیزی بگوید، سروقایع‌نگار با حرکت دست مانع شد. «دو سال قاره‌ی کهن بودی. سه سال برای گزارشت وقت گذاشتی. بخش رو تنهایی کامل کردی. چرا صبر نمی‌کنی...»

کاتیا عصبانی میان حرف او پرید. «جنگ برای من صبر نمی‌کنه!» «گزارش‌های توام نمی‌تونه مجبورش کنه.» زن نگاه جدی‌اش را به او دوخت. «ما روزنامه‌نگار نیستیم دختر، وقایع‌نگاریم. قطعه‌های تاریخ رو کنار هم می‌ذاریم و تصاویر رو کامل می‌کنیم تا آیندگان مثل ما تو سردرگمی این که چی شد این‌طوری شد، نباشن.» با سر اشاره‌ای به تصاویر هولوگرافیک کرد. «کار ما امروز و فردا و پس‌فردا نیست، از دهه‌ها و سده‌ها حرف می‌زنیم.» گزارش را با حرکت دست از فضای میانشان بیرون کشید و به سیستمش برگرداند. حرکتی که نشان‌دهنده‌ی پایان بحث بود. «برو. من وقایع‌نگارم رو بعد از دو سال کار نمی‌فرستم وسط میدون جنگ. خودت قانون رو می‌دونی.»

بله، قانون دفتر وقایع‌نگاری را می‌دانست: با تحویل هر گزارش، یک‌چهارم زمان

با توقف بیش از ده ثانیه‌ی مردمک طراح روی علامت نامه، دستیار هوشمند نامه را گشود. پرسشی کوتاه در هوا پدیدار شد و جای اخبارگو را گرفت.

«چطور باید سیستم‌ها رو نابود کرد؟»

طراح موهایش را برخلاف رسم زنان ثروتمند هم‌طبقه‌اش تا روی شانه کوتاه کرده بود، برای همین وقتی سرش را کنجکاوانه به یک سو خم کرد، چون شاه‌بانویی بر سریر شانه‌ی ظریفش تکیه زدند. چشم‌های روشنش با تأنی بر هر کلمه نشستند و برخاستند. فرستنده‌ی پیام را می‌شناخت. مثل کودکی‌هایشان به یکدیگر نزدیک نبودند، ولی می‌توانست صدایش، لحن آرام و مرددش را از پس کلماتش بشنود. می‌دانست منظورش از سیستم چیست. فرستنده فقط به دنبال نابودی یک سیستم بود.

سازمان طراحی.

طراح لب‌خندی زد. «پاسخ.» صدایش به صافی پوست صورتش بود، بدون هیچ نشانه‌ای از حدود شش دهه زندگی. «بدن انسان همیشه الهام‌بخش بوده.» ویروس، زخم، زهر؛ شیوه‌هایی برای از کار انداختن سیستم بدن. «چیزی رو وارد سیستم می‌کنیم که به سیستم تعلق نداره.» با درنگی کوتاه افزود: «یا کسی رو.»

در دل خندید. مشتری بعد از این همه سال هنوز نمی‌دانست راه نابودی طراح و سازمانش نه از بیرون که از درون است. متأسف سری تکان داد. رقابت طراح را به وجد می‌آورد و لذتی در کوبیدن رقیبی ضعیف‌تر نبود.

«ارسال.»

به صندلی تکیه داد. از پنجره‌ی سرتاسری دفترش نگاهی به منطقه‌ی زیر پا انداخت؛ جهانی متعلق به او. خطاب به فرستنده‌ی پیام که کیلومترها دورتر بود، گفت: «منتظر ویروس هستم، برادر.»

هر چند ویروس تا سال‌ها بعد از راه نرسید، تا صبر طراح به سر آمد و شخصاً به یاری مشتری‌اش شتافت.



«حامل هوایی آره. لنزهای هوشمند... برداشتم...»

ملوت کاتیا آدابو با سرعت در الکتروبان پیش می‌رفت. چهار سالی پیش از این بود که سروکارش به سازمان طراحی بیفتد. تمام فکر و ذکرش سفر آتی‌اش به قاره‌ی کهن بود. نور از صفحه‌ی تاشو به پوست تیرهایش می‌تابید و چشم‌های شکلاتی‌رنگش فهرست اقلام موردنیازش را بالا و پایین می‌کردند.

– که به مذاق سیاستمداران خوش نمی‌آمد. همین شبکه‌های داخلی هر بلوک هم هرازگاهی با مشکل مواجه می‌شدند.

ولی آن شب وصل بود. فهرستش را بالاوپایین کرد و داخل لپش را گاز گرفت. دوستی به آن معنا نداشت که با او مشورت کند، نمی‌دانست تصویری احمقانه ارزشش را دارد که با منابع حرفه‌ای‌اش تماس بگیرد یا نه. سرانجام تصمیمی گرفت. شماره‌ی آشنایی در بخش تاریخچه‌ی معماری دفتر وقایع‌نگاری را فشرده.

صدای همکارش در مل کم پیچید. «الو؟» اگر چه به زبان بین‌المللی صحبت می‌کرد، لهجه‌ی غلیظ شمالی‌اش گوش کاتیا را آزرده. آیا او نیز با چنین نخوتی نسب شمالی‌اش را به رخ می‌کشید؟

«الو.» به ذهنش فشار آورد نام زن را به خاطر بیاورد. وقتی موفق نشد، یکر است سؤالش را پرسید: «سازمان طراحی چیه؟»

زن خمیازه‌ای کشید. «چی... کیه... کاتیا؟ سازمان طراحی چیه؟»

کاتیا بی‌صبرانه هوا را از بینی‌اش بیرون داد. «سازمان طراحی همون چیزیه که من الان جلوی تبلیغ گنده‌ش توی الکتروبان هفتصدویست شرقی ایستادم و روش نوشته همه به طراح نیاز دارند.» چشمانش را رو به تصویر تنگ کرد. آیا امتحانی چیزی بود؟ چطور پلیس فدراسیون شمال اجازه داده بود چنین تصویری کنار یکی از پرتودترین الکتروبان‌هایش برپا شود؟ یا شاید کاتیا فقط داشت شلوغش می‌کرد؟ «این چه کوفتیه؟ چی طراحی می‌کنن؟ دکوراسیون داخلی؟ مراسم بدروود؟»

صدای زنگ خفیفی از آن سوی خط شنیده شد. همکارش هنوز غرغر می‌کرد، ولی صفحه‌ی تاشویش را روشن کرده بود. «اصلاً چطور... کی از قاره‌ی کهن برگشتی؟» مشخص بود سؤالش بیشتر این است که چطور از قاره‌ی کهن زنده برگشتی.

کاتیا نیشخندی زد. «مطمئن باش جهش یافته‌هاش ننشسته بودن انتقام کاری رو که اجدادمون با اجدادشون کردن ازم بگیرن، عزیز.» با نطاهر به تمسخر این را گفت، ولی معده‌اش از مرور خاطره‌ی اولین باری که پایش خاک قاره‌ی کهن را لمس کرد، به پیچش افتاد. مانند انسان‌های یکی دو قرن پیش – عصر بی‌هوایی – ماسک اکسیژن زده بود، ولی باز هم بوی مرگ مشامش را آکنده. آن جا حتی باد هم نمی‌وزید. این اتفاقی بود که وقتی ابرقدرتها به جان یکدیگر می‌افتادند، رخ می‌داد: قاره‌ای به‌تمامی از کره‌ی زمین محو می‌شد.

«گزارشش رو چند ماه پیش کار کرده بودم...»

انجام پروژه به استراحت اجباری و یک‌چهارم‌ش به مرخصی اختیاری اختصاص داشت؛ بدون آن وقایع‌نگارها زیاد دوام نمی‌آوردند.

کاتیا با ملمغه‌ای از استیصال و خواهش گفت: «من واقعاً نمی‌تونم بیکار بمونم.» او بر ویرانه‌های قاره‌ی کهن گام گذاشته و چشم در چشم نسیان و عدم دوخته بود. باید به جایی می‌رفت که حیات جریان داشت، باید به زندگی برمی‌گشت.

«نه.» رئیسش به‌آرامی بحث را بست. «من برات مجوز ورود به منطقه‌ی جنگی صادر نمی‌کنم.»

چشمان وقایع‌نگار جوان سخت شدند و آرواره‌هایش را روی هم فشرد. انگار خودش باید برای خودش کاری دست‌وپا می‌کرد. محکم برخاست و سمت در رفت. دستش را روی صفحه‌ی درگشا گذاشت، جریان هوای فشرده متوقف شد، ولی او سر جایش ماند. برگشت و رئیسش را نگاه کرد. «اشتباه می‌کنی.» چانه‌ی باریکش را جلو داد. «من می‌تونم جنگو مجبور کنم وایسه.»

از در بیرون رفت و جریان هوا دوباره برقرار شد، باین حال، صدای بم کاتیا آخرین جملاتش را به گوش رئیسش رساند. «دهه‌ها و سده‌ها هم همین: امروز، فردا، پس فردا.»

از دفتر وقایع‌نگاری بیرون زد و سوار مل‌وت شخصی‌اش شد. آدرس خانه را در صفحه‌ی نمایش وارد کرد و مل‌وت که راه افتاد، به فکر فرورفت. بدون مجوز نمی‌توانست وارد هیچ منطقه‌ی جنگی درست‌حسابی‌ای بشود، ولی شاید می‌شد قاچاقی راهش را به کشمکش‌های شیخ‌نشین‌های بلوک جنوب باز کند. شاید می‌توانست سرکی به اردوگاه‌های جنگ‌زدگان شرقی بکشد. شاید ممکن بود...

«صبر کن، صبر کن!»

این بار به‌موقع فریاد زد. مل‌وت به‌نرمی در حاشیه‌ی الکتروبان ایستاد. خودروهایی الکتریکی و وت‌های بی‌صدا از کنارش گذشتند، ولی سرنشینانشان بدویراهی نثار مل‌وت دیوانه کردند. کاتیا بی‌اعتنا از مل‌وت بیرون پرید و برابر بیلبوردی آشنا ایستاد. کمی جا به‌جا شد تا مطمئن شود دارد درست می‌بیند.

«هاه.»

مل‌کمش را در آورد و بررسی کرد هنوز به شبکه‌ی داخلی بلوک شمال وصل باشد. آن روزها بعضی شرکت‌های پیش‌گام تلاش می‌کردند شبکه‌ای برپا کنند مشابه آن چه چند قرن پیش اینترنت جهانی نامیده می‌شد. به لطف این ماجراجویی بلندپروازانه

گرفت. گوشی را که پایین آورد و همچنان سردرگم روی تصویر دقیق شد، جمله‌ی دیگری را پایین تبلیغ دید. لپ‌هایش را باد کرد. در جست‌وجوی جوابی که می‌پنداشت چون کودکی بازیگوش خودش را از نگاه او پنهان کرده، عکس را بیشتر کاوید. پدرش همیشه با زبان جنوبی گرمش می‌گفت دُعی قلبک یهدیکی، تیا. بذار قلبت هدایت کنه، تیا. ولی قلبش جوابی نداد.

نگاهش به طرف مل‌وتش چرخید که صبورانه در حاشیه‌ی الکتروبان انتظارش را می‌کشید. بدنه‌ی گردش زیر نور چراغ‌های الکتروبان می‌درخشید و تک‌درش، شیشه‌ی جلویش، بالا رفته و باز مانده بود. هیچ‌وقت به فکرش نرسید آن را با خودرویی هیبریدی یا حداقل وِتِ دونفره‌ای جایگزین کند.

هیچ‌وقت نیازی به صندلی دوم نداشت. کسی کنارش نمی‌نشست. کسی منتظرش نبود.

کاتیا با انگشتان‌اش اشاره‌ای کرد تا مل‌وت بچرخد و او سوارش شود. صفحه‌اش را روشن کرد و نگاهی به آدرس پایین عکس انداخت. معلوم نبود خطاب به خودران مل‌وت یا خودش، با صدای بلند و نیمه‌امیدواری گفت: «بن بریم شرق، رفیق قدیمی.» در دل دست‌به‌دامن هر صدوهفت مسافر شد که گزارشی در شرق بلوک شمال انتظارش را بکشد.

خیلی بیشتر از یک گزارش انتظارش را می‌کشید.



دفتر وقایع‌نگاری جهان دیروز، جایی که کاتیا در آن کار می‌کرد، در منطقه‌ی دیوبت واقع شده بود؛ تنها منطقه‌ی هم‌مرز با هر دو بلوک شرق و غرب و در میانه‌ی بلوک پهناور شمال. محل کار و زندگی کاتیا بالاتر از آن بود که ناآرامی‌های معمول مرزی باعث نگرانی‌اش شوند، ولی همچنان باید پروازی دوساعته را تحمل می‌کرد تا با آشنایی شاغل در منطقه‌ی سییم، مرکز فدراسیون شمال، دیدار کند. آن هم اگر یکی از گروه‌های مذهبی تندرو باز با قرق فرودگاه و تظاهرات علیه وهن مذهب پروازها را به تأخیر نمی‌انداخت.

کاتیا هیچ‌وقت این یک مسئله را درباره‌ی آن‌ها درک نکرد: اگر باور داشتند مسافران مقدس ساکن آسمان‌اند، نباید دلشان می‌خواست به آن‌ها نزدیک شوند؟ به‌جایش هر کس را که پایش از زمین جدا می‌شد، ولو کودکی که موقع بازی زیاد بالا می‌پرید، موهن می‌دانستند. موهن‌ها ضد‌مذهب‌های مسافرناباوری بودند که قرن‌ها نامشان در

صدای همکارش او را از افکارش بیرون کشید. نگاهش بار دیگر متوجه بیلورد شد. «آها؟»

«عه.»

عه؟ این جوابی نبود که دلش می‌خواست بشنود. اخم کرد. «یعنی چی عه؟»

صدای دینگ‌دینگ‌های بیایی نشان می‌داد همکارش هم اندازه‌ی او سردرگم شده. «عه... نمی‌دونم. گزارش رو گذاشته بودم روی سِرورمون. حالا خیلی مهم هم نبود، ولی انگار نیست...»

کاتیا در دل حرص خورد. «اگه گذاشتی روی سرور، هنوز باید روی سرور باشه دیگه!» این زن و امثالش دلیلی بودند که کاتیا به برابری مردان و زنان ایمان داشت. مگر مردها دیگر چقدر می‌توانستند احمق باشند که در جایگاهی پایین‌تر از زنی مثل همکارش قرار بگیرند؟! وقتی سکوت همکارش به درازا کشید، از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «هیچی خودبه‌خود از روی سرور پاک نمی‌شه، زن.»

همکارش امیدوارانه پیشنهاد داد: «شاید به‌خاطر این ماجراهای... چی می‌گن... ایترمته که می‌خوان راه بندازن...»

کاتیا به او پرید: «اینترنت!»

«همون، شاید کلاً گزارش‌ها پریدن...»

کاتیا می‌خواست دستش را میان موهای فرفری انبوهش فروبرد و تا می‌تواند آن‌ها را بکشد. «هیچی. خودبه‌خود. از روی. سرور داخلی. پاک نمی‌شه!»

همکارش بالأخره عصبانی شد. «من چه می‌دونم کاتیا! الآن نیست دیگه، واسه چی کلید کردی بهش اصلاً؟ یه شرکت احمقانه‌ی دکوراسیون داخلی که بیشتر نیست!»

وقایع‌نگار کلافه به او توپید: «مگه تبلیغ نکبتی رو ندیدی؟!»

«چهار تا بچه که رو زمین لگوبازی می‌کنن؟!»

«چی؟!»

همکارش توجهی به تحیر او نکرد و با عصبانیت گفت: «حالا دیگه می‌خوام بخوابم!» و تماس را قطع کرد، ولی کاتیا اصلاً متوجه نشد. حتی مل‌کم را هم پایین نیاورد. متحیر خطاب به کسی که دیگر نبود، تکرار کرد: «چی؟» بعد، کمی عقب‌عقب رفت. «این کجاش چهار تا بچه‌ن...»

سرش را کج کرد و با دقت بیشتری به تبلیغ زل زد. کمابیش ناخودآگاه، در حرکتی غیرارادی که تبدیل به غریزه‌ی دومش شده بود، مل‌کمش را بالا آورد و از تبلیغ عکس

ردیف شنیع‌ترین ناسزاها به حساب می‌آمد؛ این که به مسافران هواپیمایی بگویی موهن، خودش ناسزایی در حق مرجع اصلی آن ناسزا محسوب می‌شد.

به هر حال، پرواز سر وقت انجام شد؛ شکر به درگاه تمام مسافران که موهن‌ها را از سر مؤمنان در امان نگاه می‌داشتند. کاتیا سوار بر حامل زمینی الکتریکی‌اش، با کوله‌ای بر دوش و مل کمی در دست، از فرودگاه بیرون آمد. هوای یخ‌زده‌ی منطقه‌ی سیم به او خوشامد گفت. عکسی را که از تبلیغ سازمان طراحی گرفته بود، برای آشنای سیمی‌اش فرستاد.

پیامی ضمیمه‌اش کرد: «این چیه؟»

آشنا بلافاصله پاسخ نداد. چند ثانیه‌ای علامت ضبط صدا بالای صفحه آمد و رفت تا بالأخره صدایش در گوش کاتیا پیچید. «این چیه؟»

«تو بگو.»

«امتحانه؟»

صدای خنده‌ای به این حرفش ضمیمه شده بود. کاتیا نخندید. «بگی نگی.»

«تو هم داری از طراح گزارش می‌نویسی؟»

حامل زمینی کاتیا برابر هتلتش ایستاد و او اخم‌کنان پیاده شد. فرمان ایستاده‌ی حامل با اشاره‌ی دست کاتیا درون بدنه‌ی آن فرورفت. وقایع‌نگار جسم بیضی‌شکل را داخل کوله‌اش چپاند و پرسید: «من هم؟ دیگه کی؟»

«یکی از بچه‌ها چند سال پیش به شوخی ایمیل فرستاده بود که گزارش هم طراحی می‌کنید؟»

«هوم؟ چی شد؟» به میز پذیرش رسید. دستش را روی صفحه‌ی هویت‌خوان گذاشت و بی‌حواس گفت: «یه‌تخته.» صدای ماشینی مسئول پذیرش در پس‌زمینه‌ی افکارش محو شد.

«ازش پرسیدن تو کدوم بخش کار می‌کنه و بعد گزارش کاملی براش فرستادن!» دوباره صدای خنده‌ای در گوشش زنگ زد، اما معده‌ی کاتیا با احساسی ناخوشایند - و شاید کمی هیجان - در هم پیچید. لطفاً گزارش باش. لطفاً واقعی باش. هنوز علامت ضبط صدا بالای صفحه‌اش می‌چرخید که میان حرف هم‌صحبتش پرید: «فردا عصر ساعت هفت، موزه‌ی مادر؟»

معده‌اش به کودک تحسی می‌ماند که پاشنه‌ی پایش را به زمین بفشارد و او را از پیش‌رفتن بازدارد، در حالی که قلبش هیجان‌زده بالا و پایین می‌پرید. آیا واقعاً گزارشی

گیر آورده بود؟ صفحه‌ی سبز هویت‌خوان به او اطلاع داد از اعتبارش کسر و کلید اتاقش تعریف شده. دستش را که برداشت، دریافت عرق دستش صفحه را خیس کرده.

«آخر هفته، بذار یه چرخی بزیم.» همکارش هشدار صدای کاتیا را شنید یا نه، دیگر چیزی از سازمان طراحی یا کسی که طرح خوانده بود، نگفت. کاتیا دقیقاً بعد که وارد اتاقش شد، ضبط‌کننده‌ی از رده‌خارجش را بیرون کشید.

«کاتیا آدابو، سازمان طراحی، گزارش اول.»

پیش از آن که خود را روی تخت بیندازد، نگاهی سریع به اتاق نمود انداخت. تخت، صفحه‌ی نمایش، میز و صندلی فلزی، یخچال کوچک، دستگاه تصفیه‌ی هوا که در دیوار جاسازی شده و نشان می‌داد عمر ساختمان حداقل پنجاه سالی هست، دیوارهای خاکستری مشابه سایر اتاق‌های بلوک شمال و تک‌تابلویی که آن را می‌آراست: تصویری رنگی از چیزهایی به نام میوه.

اتاقی معمولی بود، یا حداقل کاتیا امیدوار بود این‌طور باشد. آرام‌تر ادامه داد: «تبلیغ هولوگرافیکش در الکتروبان هفتصدویست شرقی به تاریخ روز هشتم ماه یازدهم سال سیصدوچهل‌وهفت بعد از همبستگی مشاهده شد. طی تحقیقاتم متوجه شدم گزارشی که وقایع‌نگاری جهان دیروز ازش ثبت کرده، از روی سرور پاک شده، ولی فرض وقایع‌نگاری بر اینه که سازمان طراحی دکوراسیون داخلی‌ان. از طرفی...»

روی تخت غلتی زد و مردد به لپ‌تاپش نگریست که از شکاف کوله‌پشتی‌اش مشخص بود. طبق مطالعات شخصی‌اش، چند سال پیش از جنگ‌های صدوچهل‌ساله، جنگ سرد میان ابرقدرت‌ها بالا گرفت و طی آن ماهواره‌ها و شبکه‌های بین‌المللی همه نابود شدند. او بدبینی اجدادش را درک می‌کرد. او هم نمی‌توانست به چیزی جز ضبط‌کننده‌ی کهنه‌ای اعتماد کند که به عظمت کف دستش بود و با دکمه روشن و خاموش می‌شد.

«آدرس روی تبلیغ داخل شبه‌جزیره‌ی منطقه‌ی دیوادیست‌اودینه. من الان منطقه‌ی سیمیم تا اطلاعات بیشتری کسب کنم تا ببینم چی می‌شه. می‌دونم طراح، که فعلاً فرض می‌کنیم صاحب سازمان طراحی، برای خبرنگاری در منطقه‌ی سیم گزارشی طراحی کرده...»

در برابر وسوسه‌ی بیرون کشیدن لپ‌تاپش تسلیم شد. با دستگاه قراضه‌ای که صفحه‌کلید نوری‌اش ضعیف شده و سوسو می‌زد، به زحمت چیزی را که می‌خواست

در شبکه‌ی سراسری بلوک شمال جست‌وجو کرد.

کیلومترها آن‌سوتر، سیستم دیگری به کار افتاد. کسی، پیش از آن که کاتیا روی اولین پیوند کلیک کند، تمام خصوصیات سیستمش را استخراج کرد.  
«هوم.»

تنها چیزی بود که زن چشم‌بادامی نشسته پشت سیستم دیگر زیر لب گفت. چند لحظه محتاطانه اطراف سیستم متجاوز چرخید و چون حیوانی وحشی بو کشید. می‌توانست به سیستم غریبه نفوذ کند یا آن را به بالادستی مجرب‌ترش ارجاع دهد. بالادستی مجربی که چندان خوش نداشت آن‌وقت شب به دلایل احمقانه بیدار شود. زن متفکرانه گوشواره‌ی عظیمش را کشید و به هولولصفحه‌اش خیره ماند. نفوذ، یا سرپرست؟  
از هیچ‌کدام خوشش نمی‌آمد.

تصمیم گرفت به غریزه‌اش اعتماد کند. ضربه‌ای به کلید روشن کنار دستش زد. صدای بوق خفه‌ای در اتاق تاریک پیچید و بعد صدای خشنی به گوش رسید که تناسب میان زن ریزنقش، رایانه و صفحه‌کلید مجازی‌اش و کوسن نادیدنی‌اش را بر هم می‌زد.

«بهتره رئیس نکبتی فدراسیون شمال مرده.»

«نفوذ رسیده دستم.» سریع ولی محتاط، مانند جونده‌ی کوچکی که بوی خطر به شامش رسیده باشد، ادامه داد: «از لپ‌تاپ شخصی.» چون حدس می‌زد سؤال بعدی مخاطبش، همراه با حجمی از بدوبیراه، این باشد که چرا خودش به سیستم کذایی نفوذ نکرده و سروته ماجرا را هم نیاورده.

خواب از سر فرد آن‌سوی خط پرید. «لپ‌تاپ شخصی؟! به حق شش تابعه!»

زن دوباره هوم‌ای کرد و بی‌طرفانه پیشنهاد داد: «ممکنه مامان بزرگی باشه که می‌خواد برای نوهش جشن تولد بگیره و تبلیغمون رو دیده؟ هرچند...» مکث کرد و یک بار دیگر گوشواره‌ی پلاستیکی را کشید. «منطقه‌ش سیمه. ممکنه تصادف باشه، ولی... دیروز توی دیویوت یکی از بیلبوردمون عکس گرفته بود، نه؟ که امروز با مل کم برای یکی دیگه فرستادش، گیرنده‌ه تو منطقه‌ی سیم بود، هوم؟»

مرد آن‌سوی خط چند ثانیه‌ای سکوت کرد. صدای خش‌خشی به گوش رسید. زن حدس زد در حال بررسی گزارش‌های روز قبل است. طبعاً همیشه همه‌ی گزارش‌ها

را ریزه‌ریز نمی‌خواند. بلوک شمال سی منطقه داشت، آن مرد نمی‌توانست اطلاعات وارده از هر منطقه را هر روز مطالعه کند. به‌خصوص که سرپرست مدرسه هم بود.

«خیله‌خب، رو مل کمه و لپ‌تاپه ردگیر بذار ببینیم چی می‌شه.»  
«خودم؟»

«بده یه مشنگ دیگه‌ای. امتحانای آخر ساله، یه خروار بچه نمی‌رن بالا و باس اطلاعاتشون جمع‌وجور شه. این فضول لپ‌تاپی تهش دو روز دیه بیلبور دی خودمونه.» زن سری تکان داد، ولی بلافاصله گزارش و دستور مافوقش را برای زیردستی نفرستاد. خیره ماند به هولولصفحه‌اش که نشان می‌داد سیستم غریبه ابتدا آدرسش را به نقطه‌ای در منطقه‌ی چیتیری تغییر داد و سپس به گشت‌وگذار در صفحه‌ی اول سازمان طراحی مشغول شد. نه دست هیچ مادر بزرگی در کار نبود. با بچه‌ی فضولی هم طرف نبودند. از مکث‌های حساب‌شده‌ی سیستم در تعقیب اطلاعات چنین برمی‌آمد که با شخصی متخصص در کاوش و جمع‌آوری اطلاعات طرف‌اند. از همه مهم‌تر این که روی تنها پیوند سایت هم کلیک نکرد.

«مطمئنی می‌آد این‌جا؟»

با تردید همچنان از بستن صفحه و ارجاع کار به شخصی دیگر سر باز می‌زد. اگر غریبه زن بود، که احتمالاً بود، خلاصی از شرش خیلی سخت‌تر از رهایی از دست پسر بچه‌های بی‌نام‌ونشان بود. کسی به مردها اهمیت نمی‌داد، ولی ناپدید زنی آن‌هم شمالی می‌توانست الم‌شنگه‌ای ملی بر پا کند.

«اگه همون چیزی رو تو بیلبور بینه که من و تو می‌بینیم، حتماً می‌آد این‌جا.» صدای معلم سابقش زنجیره‌ی افکارش را گسست. «این‌جا خونه‌شه.» لحن مافوقش، به‌رغم زمختی صدایش، دلسوزانه بود. زن نفهمید آیا برای غریبه‌ای که جهان را مانند آن‌ها می‌دید دل سوزاند، یا برای شاگرد سابقش که جهان را مانند خودش می‌دید.  
«بخواب پیچک. بذامم کپه مرگمو بذارم!»

او ولی تا ساعاتی بعد بیدار ماند. کار ارسال گزارش و درخواستش را به پایان رساند، برخاست و سمت تخت‌خواب غم‌بارش رفت و خودش را روی آن انداخت. نام حرفه‌ای‌اش را مزه‌مزه کرد. پیچک.

سال‌ها قبل، پیش از آن که به سازمان طراحی بیاید، در هولوکتابی تصویری از آن چیز عجیب، پیچک، دیده بود؛ گیاهی زیبا و رونده که پیکر خانه‌ای را پوشانده بود و به آن حیات می‌بخشید. برای مدتی طولانی دورنمایی از زندگی بهتر در ذهنش نقش



«خیلی خب کاتیا، چی می دونیم؟»

به عادت قدیمی در اتاق هتل راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. بلیتی که همکار هیجان‌زده‌اش برایش رزرو کرده بود و در مرز دیوادست‌اودین می‌نشست، یک هفته‌ی دیگر می‌پرید. شاید تسلیم دست تقدیر - به‌خیال خودش - شده بود و برای مصاحبه با طراح می‌رفت، ولی قصد نداشت ابله‌ی از همه‌جا بی‌خبر جلوه کند. تصمیم گرفت در اسرع وقت اطلاعاتش را سروسامان دهد.

«حقایق، سازمان طراحی تیم اطلاعاتی ترسناکی داره. حدس‌ها، زنی که دیدم طراح بود و می‌دونست من کی‌ام و چی می‌خوا... نه، حقایق، اون زن می‌دونست من کی‌ام و چی می‌خوام. حدس، طراح بود؟ حقایق، این سازمان هر چیزی طراحی می‌کنه؛ حدس‌ها، گروه... تندروی سرکوب‌گرن...؟»

تردید کلمه‌ای را پس از کلمه‌ی دیگر به کام کشید و در خود غرق کرد. اگر بحث بلوک شرق بود، فرق می‌کرد. میان آن‌ها رموز از ارزشی والا محسوب می‌شد. یکی از مشاوران شخص جوسی، بالاترین مقام امپراتوری شرق، بانوی پرده‌نشین نام داشت که کسی هویتش را نمی‌دانست. در آن صورت کاتیا ممکن بود با تئوری توطئه جلو برود. ولی نه در بلوک متمدن شمال، تنها بلوک صلح‌آمیز و تنها سرزمین عاری از جنگ در سرتاسر دنیا. گروه‌های تندروی سرکوب‌گر این‌جا برای خودشان این‌سو و آن‌سو نمی‌رفتند.

«حقایق، سایتشون بیانیه یا اطلاعات خاصی نداشت، فقط یه پیوند به بیرون که چون پیوند مطمئنی نبود و نرفتیم دنبالش، نمی‌دونیم چیه...»

آهی کشید. دیگر واقعاً باید کاری را که هیچ دلش نمی‌خواست، انجام دهد. زیر لب گفت: «آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب.» با خود اندیشید اگر یکی از بلوک‌غربی‌هایی آن‌جا بود که زندگی‌شان به دیوارهای آبی اطراف سرزمین‌هایشان وابسته بود، شدیداً با او بر سر این گزاره مشاجره می‌کرد. گاهی صد وجب آب از سرگذشته هم الزاماً به معنای پایان خط نیست، ولی صدویکمی، چرا.

سری تکان داد و پشت لپ‌تاپش نشست. او که همان موقعش توجه آدم‌هایی را جلب کرده بود که دلش نمی‌خواست؛ حالا یا داشتند به ریش کاتیا و خیال خامش می‌خندیدند یا دیگر دیر شده بود که بخواهد بی‌سروصدا پیش برود. سیستمش سایت سازمان طراحی را برایش بالا آورد و او بار دیگر، لحظه‌ای پیش از بازکردن پیوند کوچک گوشه‌ی صفحه درنگ کرد.

کاتیا تکان نخورد. دعی قلبک بیهیگی، تیا. شکل گرفتن دانه‌های درشت عرق را پشت لب‌های یخ‌زده‌اش حس کرد. بُس قلبی این هدانی بابا. ببین قلبم کجا هدایتم کرده، بابا.

«هی دختر!»

منگ به‌طرف همکارش برگشت که عرض سالن را به‌سمتش می‌دوید. پیش از آن‌که او دهان بگشاید، متحیر از حرف خودش گفت: «فکر کنم... من همین الآن طراح رو دیدم.»

«نه بابا؟!» همکارش بدون آن‌که جا بخورد، به پهنای صورتش خندید. «فکر کردی کی باهاشون تماس گرفت و گفت یکی از همکاراش می‌خواد از شون گزارش تهیه کنه؟!»

کاتیا به او زل زد. «چه غلطی کردی؟!» همه‌چیز به‌درک، او حق نداشت گزارش کاتیا را انگولک کند!

مرد نشانه‌های آشکار را ندیده گرفت و خندید. «بیا، برات بلیت هم گرفتم، کنار انبوه اطلاعات خیلی خیلی مفیدم...» با سر به تراشه‌ی کوچک داخل انگشت سبابه‌اش اشاره کرد. زن در دل نالید. ای احمق. اطلاعات لعنتی را هم در تراشه‌ی کاشتی آنلاینش جمع کرده بود! «باهاشون تماس گرفتم و گفتم همکارم می‌خواد از فعالیت‌هاشون گزارش... چته؟ فکر کردم خوش حال می‌شی!»

وقایع‌نگار نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. آیا از ترس مواجهه با سکون پس از گزارش فاره‌ی کهن داشت برای خودش داستان می‌بافت؟ یا بقیه‌شان کور بودند؟ آن مرد، همکارش در منطقه‌ی سیم، همه‌شان. هیچ‌کس شعله‌های آتش را در تبلیغ سازمان طراحی نمی‌دید. هیچ‌کس نمی‌توانست کلماتی را بخواند که با خطی ظریف، پنداری گردوخاکی صلح‌آمیز برخاسته از بازی بچه‌ها باشد، در فضای بالای سرشان شکل گرفته بود.

درون هر کس قاتلی هست.

آیا توهم ذهن مستأصل کاتیا برای یافتن داستانی جدید بود یا همکارش واقعاً قرار ملاقاتی با رهبر چنین سازمانی ترتیب داده بود؟

به‌ترتیب، او به چنین گزارشی نه نمی‌گفت، حتی اگر نمی‌دانست اصلاً گزارشی در کار هست یا نه. بالأخره شش ماه استراحت اجباری‌اش را باید یک‌طوری می‌گذراند.



چنانچه در هر سال جزو دانش‌آموزان برتر باشید، می‌تونید با برآوردن شرط ثانویه و در صورت تمایل به کادر آموزشی مدرسه بپیوندید. هدف از آموزش‌های مدرسه تربیت اشخاصی مفید برای جامعه و بهینه‌سازی سیستم‌های موجوده.»

کاتیا که به سرعت در صفحه‌ی تاشویش یادداشت برمی‌داشت، اخمی کرد. معماری و مهندسی و غیره چه ربطی به بهینه‌سازی سیستم داشتند؟ کمی هم ناامید شد: یعنی مدرسه‌های معمولی طرف حسابش بود؟ با سگرمه‌های درهم‌انتهای یادداشت‌هایش نوشت سؤالات و زیرش را خط کشید. رشته‌ها چی‌ان؟ شرایط ورود به مدرسه؟ کادر آموزشی کیان؟ فارغ‌التحصیل‌ها کجا مشغول می‌شن؟ ربطش به سازمان طراحی؟

«معمارها.»

با صدای راهنما از جا پرید؛ ظاهر آهوش مصنوعی کذا می‌توانست یادداشت‌هایش را بخواند. سرش را که بالا آورد متوجه شد کنار راهنما پیکر تیره‌پوشی دیگر ولی بدون چهره ایستاده. روی شانه‌ی شخص چیزی شبیه پلاک اسم به چشم می‌خورد که نوری ارغوانی از آن می‌تابید. خطوط نور بالای سر پیکر پیکان روبه‌بالایی را تشکیل می‌دادند. دیگر ویژگی جالب توجهی نداشت، جز نواری ارغوانی رنگ دور آستین کش. «معمارها آموزش‌هایی به‌منظور آمادگی برای رهبری و طراحی می‌بینند. بالاترین جایگاه در تیم‌ها متعلق به معمار تیمه که جزو دسته‌ی هدایت و پشتیبانیه.»

طراحی. کاتیا از داخل لپش را گاز گرفت. آیا این کاری بود که طراح می‌کرد؟ این چیزی بود که طراح بود؟ ولی نمی‌توانست بفهمد رهبری و طراحی... آه‌ها. استراتژی. با قلم‌نوری‌اش به بینی‌اش زد. رهبرها طراحان استراتژی بودند. آیا این چیزی بود که آن زن طراحی می‌کرد؟ راهبردهای سیاسی؟ و به همین دلیل بود که هیچ اطلاعاتی از او گیر نمی‌آمد؟

«پشتیبان‌ها.»

راهنما دوباره سکوت را شکست و آدمک جدیدی ظاهر شد. نوری که از پلاک این یکی می‌تابید، دو مثلث نیلی‌رنگ را شکل داده بود که از رأس به هم متصل بودند؛ شمایل دو بال گشوده را تداعی می‌کردند. نوار دور کتتش هم نیلی بود. «پشتیبان‌ها آموزش‌هایی جهت جمع‌آوری و مدیریت اطلاعات می‌بینند، چنانچه عضوی از تیم باشند...»

این جملات کسالت را بر چهره‌ی کاتیا نشاناند. چندان تفاوتی با مدرسه‌ی تخصصی خبرنگاری نداشت که او شش سال در آن درس خوانده بود. حوصله‌اش سر رفت. حرف راهنما را برید. «چطور می‌تونم دانش‌آموزهای مدرسه رو ببینم؟»

مدرسه‌ی تخصصی بهینه‌سازی سیستم.

کلمه‌ی مدرسه را چند لحظه‌ای کاوید. مطمئن نبود چگالی بالای کلمه به‌خاطر هم‌نشینی‌های پُرطمطراقش است یا اضطراب خودش، ولی از شیوه‌ی نشستن آن مجموعه کلمات کنار هم خوشش نمی‌آمد. دفعه‌ی اولی هم که دیدشان هیچ خوشش نیامد و دنبالش نرفت. نشانگر موسش را مردد چرخاند. چه یک وجب، چه صد وجب؛ با نفس عمیق شناگری که داخل اقیانوسی یخ‌زده شیرجه بزند، پیوند را گشود.

«سلام! به مدرسه‌ی تخصصی بهینه‌سازی سیستم خوش اومدید!»

راهنمای هولوگرافیک از نمایشگر لپ‌تاپ بیرون آمد و میان زمین و هوا معلق ماند. به‌رغم کیفیت غم‌انگیز دستگاه کاتیا، به‌وضوح می‌درخشید که نشان‌دهنده‌ی قدرت سایت و پشتیبانی‌اش بود. زنی سیاه‌پوش با چهره‌ای جدی و بی‌حالت بود که می‌توانست هر کسی باشد؛ نه چشمان شرقی داشت، نه پوست جنوبی، نه موهای غربی و نه استخوان بندی شمالی.

«من راهنما هستم و می‌تونم به پنج زبان بین‌المللی...» زبانش را به شمالی تغییر داد. «شمالی...» سپس با کلمات غلیظ جنوبی افزود: «جنوبی...» با زبان ملایم غربی ادامه داد: «غربی...» با چه‌چهره‌ی شرقی هنرنمایی‌اش را به پایان رساند. «شرقی...» و به زبان بین‌المللی برگشت. «صحبت کنم.»

کاتیا از فهمیدن این‌که او آن اندازه پیشرفته نیست که پوست تیره‌اش را تحلیل کند و خودبه‌خود به زبان جنوبی حرف بزند، اندکی آرامش یافت. ممنوعیت صحبت به زبان غربیه در هر بلوک برای روایات‌ها صادق نبود، باوجوداین راهنما با همان زبان معمول بین‌المللی صحبت می‌کرد.

«چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟»

کاتیا چند لحظه به صفحات مختلف گوشه‌ی سایت نگریست. «مدرسه‌ی... تخصصی بهینه‌سازی سیستم چی هست؟»

کنار راهنما ساختمانی ظاهر شد: مکعب‌مستطیلی هشت‌طبقه با ردیف پنجره‌های منظم و نمایی خاکستری؛ تمام چیزی که از تصویر هولوگرافیک مبهم دیده می‌شد. زن شروع به صحبت کرد: «مدرسه‌ی تخصصی بهینه‌سازی سیستم که به نام سیستم هم شناخته می‌شه در منطقه‌ی دیوادست‌اودین قرار داره. سیستم برای تعلیم دانش‌آموزانی از هر گروه سنی، نژادی و جنسیتی؛ دوره‌های آموزشی شش‌ساله در پنج رشته‌ی معماری، پشتیبانی، مهندسی، دکوراتوری و رانندگی ارائه می‌ده، و